

مژده ای امشب از آن عالم پنهان آمد
چشم یعقوب به پیراهن یوسف بیناست
باغ خشکی ست دل، از بس که نوایی نشنید
در تمنای گلی بود کویر دل خشک
جسم بی روح من از هجر وصالش پژمرد
چه غم از عالم ما تیره و تار ست هنوز
نقض فرمان ز ازل سیرت من کرد تباه
پرده ای بود گناهان به میان من و یار
مریم و یوسف و چوپان و مجوسان شادند
حُسن گلها همه در فصل خزان شد برباد
حسرت دیدن معشوق به عاشق طی شد

که نگارم بسر وعده و پیمان آمد
یوسف الحال درین کلبه احزان آمد
اندرین باغ کنون مرغ غزلخوان آمد
وه عجب دسته گل از باغ و گلستان آمد
لیکن الحال بر این پیکره ام جان آمد
چلچراغی ست که در مجلس یاران آمد
بهر امداد من و طاعت فرمان آمد
پرده بشکافت نگاری که به ایوان آمد
بهر میلاد مسیحی که چو انسان آمد
این گل از شاخه اعلی به زمستان آمد
امشب او در طلب عشق مُریدان آمد